

یادداشت‌های یک مرد زیادی

نویسنده: ایوان تورگنیف
ترجمه: فهیمه ترزنده‌جانی



کتابسرای تندیس

Turgenev, Ivan Sergieevich

ISBN 978-600-182-102-8

PG ۳۳۳۵ / ۲ ن ۹۱۳۹۲

۸۸۱/۷۳۳

۳۲۳۲۲۰۱

تورگنیف ایوان سرگی یوچ

یادداشت‌های یک مرد زیادی / ایوان تورگنیف ؛ فیهمه توزنده جانی

کتابسرای تندیس، ۱۳۹۲

فهرستوبسی براساس اطلاعات فیبا.

داستان‌های روسی قرن ۲۰

توزنده جانی فیهمه - مترجم

کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر، فرسیده به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷

تلفن: ۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۹۱۳۸۷۹ دفتر: دورنگار و تلفن: ۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱

WWW.ketabsarayetandis.com E-mail: info@ketabsarayetandis.com

یادداشت‌های یک مرد زیادی

نویسنده: ایوان تورگنیف

مترجم: فیهمه توزنده جانی

حروفچین و صفحه‌آرا: اکرم سرساج

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۱۰۰۰

چاپ: غزال

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۱۰۲-۸

ISBN: 978-600-182-102-8

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

مقدمه مترجم

کتاب حاضر شامل دو داستان «یادداشتهای یک مرد زیادی» و «نامه‌ها» است. دلیل انتخاب این دو داستان اول نزدیک بودن فرم و مضمون‌شان به یکدیگر است دوم بسیاری از منتقدین آثار تورگنیف معتقدند که داستان «نامه‌ها» بزرگ‌ترین نقش را در توسعه مضمون «انسان زیادی» در آثار ادبی وی ایفا می‌کند. «نامه‌ها» جزئیات و ویژگی‌های خاصی از زندگی «انسان‌های زیادی» را به تصویر می‌کشد که در دیگر آثار برجسته تورگنیف تعمیم می‌یابد. به‌طور کلی این دو اثر بررسی روان‌شناختی و روشن‌فکرانه از جنبه‌های اخلاقی و روانی مضمون عشق‌اند. شخصیت‌های اصلی در هر دو داستان که از دیدگاه اجتماع و از دیدگاه خود اشخاص در اصطلاح «زیدی»‌اند در جست‌وجوی عشق و معنای واقعی‌آنند. داستان «نامه‌ها» از آن جهت که بازتاب دیدگاه‌های زنی است که در جست‌جوی این معنا با شکست مواجه می‌شود و از همین منظر تفکرش را درباره عشق بیان می‌کند، نقش مهم‌تری را دارا می‌باشد و شاید بتوان گفت به‌رغم گذشت سال‌های بسیار از این اثر، سخنان این زن در جامعه دیروزی همچنان اکنون نیز آشنا به‌نظر

می‌رسد. رابطه انسان زیادی و ظهور عشق از دیدگاه تورگنیف تجربه‌ای است که به کل زندگی و تجربه‌های سخت آن تعمیم داده می‌شود، به طوری که خود درباره‌ی آن می‌گوید «ذهن به آرامی می‌نگرد و قلب به سختی غمگینانه می‌شکند». به طور کلی قهرمانان تورگنیف جوانان ایده‌آلیست و سرگردانی‌اند که در جست‌وجوی حقیقت، زندگی و عشق با سرنوشتی غم‌انگیز مواجه می‌شوند. این دو اثر برشی است از زندگی واقعی همین قهرمانان با جنبه‌های پنهان سیاسی، اجتماعی یا از دیدگاه خود تورگنیف؛ «اعترافات صادقانه از یک لحظه دردناک عاطفی که بسیاری از ما و نسل‌ها آن را تجربه کرده‌ایم.» این دو اثر را بسیاری از منتقدان کلید درک تورگنیف می‌دانند. «انسان‌های زیادی» در آثار او رنج می‌برند اما کسی را نمی‌آزارند، شیفته‌ی طبیعت‌اند، تن به عزلت اجباری می‌دهند و لحظات پوچ آخر زندگی‌شان غم‌انگیز است. شاید این دو اثر بازنمایی‌های صرف و بی‌طرفانه از ویژگی‌های انسانی و موانع اجتماعی است اما با گذشت سال‌ها از خلق‌شان همچنان هرکسی می‌تواند لایه‌لایه‌ی سطرهای‌شان تجربه‌ای مشترک از لحظه‌های در جست‌وجوی عشق را بیابد.

فهیمة توزنده‌جانی

۱۳۹۲

دهکده‌ی اوچی

۲۰ مارس

دکتر همین چند لحظه‌ی پیش از این جا رفت. بالاخره چیزهایی دستگیرم شد! آن قدرها زیرک بود که بتواند این مسئله را پنهان کند. بله، من به زودی زود خواهم مُرد.

زمانی که رودخانه‌های یخ زده دوباره جاری شوند، با بارش آخرین برف زمستانی احتمالاً این جا نخواهم بود... به کجا خواهم رفت؟ خدا می‌داند! شاید به دریا. بسیار خوب!

اگر بمیرم، دیگر فصل بهار آغاز شده است. اما آیا دو هفته قبل مرگ، شروع به نوشتن کار احمقانه‌ای نیست؟

اما چه اهمیتی دارد؟ چه چهارده روز، چه چهارده سال، چه چهارده قرن، چه فرقی دارد؟ تا ابد خواهند گفت مزخرفاتی بیش نیست، اما در چنین شرایطی نیز ابدیت خود مزخرفی بیش نیست. آه، فکر کنم در مسائل متافیزیک گرفتار شده‌ام و این نشانه خوبی نیست. ممکن است ترسیده باشم؟ بهتر است شروع کنم به تعریف کردن چیزی.

بیرون باد می‌وزد و هوا مرطوب است، اجازه‌ی بیرون رفتن ندارم. اما چه چیزی تعریف کنم؟

یک مرد محبوب درباره‌ی بیماری‌اش زیاد صحبت نمی‌کند. داستان گویی و تألیف هم کار من نیست. فکر کردن درباره‌ی چیزی بکر نیز خارج از توان من است، توصیف وقایع اطراف نیز حتی خودم را نمی‌تواند جذب کند، چه رسد به دیگران.

در حال حاضر که انجام هر کاری برایم کسل کننده است، حوصله‌ی خواندن نیز ندارم. آه! فهمیدم، زندگی خودم را تعریف می‌کنم. فکر عالی‌ای است! برای روزهای قبل از مرگ، فکر خوبی است، کسی را هم نمی‌آزرد. بله شروع خواهم کرد.

من سی سال پیش در یکی از خانواده‌های مَلَک و ثروتمند به دنیا آمدم. پدرم اشتیاق فراوانی به قمار و مادرم شخصیتی بسیار پرهیزکار داشت. زنی را به پرهیزکاری او نمی‌شناسم. باید بگویم زیر بار فضیلت‌اش کمر خم کرده بود و با این شخصیت‌اش نه تنها خود، بلکه دیگران را نیز می‌آزرد. در طول پنجاه سال زندگی‌اش حتی برای لحظه‌ای استراحت نکرد، همچون مورچه‌ای دائم در تلاش و تکاپو بود؛ اما نمی‌توان گفت همچون مورچه، زیرا تلاشش همیشه بی‌فایده بود، بهتر است بگویم با آن اضطراب‌های صبح تا شبش به کرمی بی‌آرام و قرار می‌مانست. در حقیقت فقط یک بار او را کاملاً آرام یافتم؛ روز بعد از مرگش در میان تابوت. در حالی که به او نگاه می‌کردم، چهره‌اش شگفتی آرامی را به تصویر کشیده بود، با لبانی نیمه‌باز با گونه‌هایی فرو رفته و چشمانی بی‌روح و خیره که انگار می‌گفتند: «چه خوب است در استراحت به سر می‌برم!» بله خوب، خوب است که در نهایت از مضمون فرسایشی زندگی از احساس مداوم بی‌قرار بودن رها شدم!

من در فضایی غمگین بزرگ شدم. پدرم و مادرم، هر دو دوستام داشتند، اما این برایم کافی نبود. پدرم دیگر، حتی در خانه‌ی خود قدرت نداشت و همچنین هیچ تصویری از این‌که چگونه یک انسان می‌تواند آشکارا عیب خانه براندازش را ترک کند، او به سقوط خود آگاه بود و قدرت بازداشتن میل دوست داشتنی‌اش را نداشت. او با آن ظاهر مهربان و متواضع‌اش، با آن فروتنی ابهام‌آمیزش نهایت تلاشش را می‌کرد تا شایسته‌ی مهربانی همسر نمونه‌اش شود.

مادرم قطعاً این رنج را با صبر بی‌پایان و پرهیزکاری شکوهمند و عظیم‌اش که در آن مباهات خودپسندانه‌ای وجود داشت؛ تحمل می‌کرد. او هرگز پدرم را ملامت

نمی‌کرد و بی‌هیچ حرفی تا آخرین کوپک‌اش را به او می‌داد و قرض‌هایش را می‌پرداخت. پشت سر او می‌توانستی تمجید را در چشمان پدرم ببینی، او علاقه‌ای به خانه نشستن نداشت و همیشه دزدانه مرا نوازش می‌کرد. گویا از این واهمه داشت که من به حضورش عادت کنم. اما وقتی که مهربان، لبخند مضطربانه بر لبانش جای خود را به آن لبخند رقت‌انگیز با آن چین‌های نازک اطراف چشمانش می‌داد، شخصیت تحریف شده‌اش، چنان عشقی را متجلی می‌کرد که من بی‌اراده گونه‌هایم را به گونه‌های خیس و گرم از اشک‌اش می‌فشردم. با دستمالم اشک‌هایم را پاک می‌کردم و آن‌ها دوباره بی‌اختیار همچون آب از جامی لبریز، جاری می‌شدند. من نیز به گریه می‌افتادم و او مرا تسلی می‌داد و پشتم را نوازش می‌کرد و با لبان لرزان تمام صورتم را می‌بوسید. اکنون نیز با گذشت بیش از بیست سال از مرگش زمانی که به باد پدر بیچاره‌ام می‌افتم بغضی خاموش گلویم را می‌فشارد و قلبم می‌تپد، تپشی تلخ و غم‌انگیز.

در مقابل، مادرم همیشه به یک نحو به من توجه می‌کرد، مهربان اما سرد. در کتاب‌های دوران کودکی‌ام اغلب با این‌گونه مادران مواجه شده بودم؛ موعظ و متصف. او مرا دوست داشت، اما من او را نه.

بله! من از مادر پرهیزکارم دوری می‌جستم و مشتاقانه پدر بدنامم را دوست می‌داشتم...

برای امروز کافی است.

این تازه شروع نوشته‌هایم است و هر چیزی می‌تواند در پایان آن باشد. دیگر هیچ چیزی نگرانم نمی‌کند.

فکر کنم به دلیل بیماری‌ام باشد.